



دکتر نصرالله امامی

استاد بازنشسته دانشکده ادبیات و علوم انسانی

سال بازنشستگی: ۱۳۹۶

تبار من اهل دشتستان بوده‌اند؛ منطقه‌ای وسیع و گرمسیر در ناحیه‌ای میان فارس و بوشهر. دشتستان چنان که در فارس‌نامه‌ی ناصری آمده است، همیشه تابع حاکم‌نشین بوشهر بوده است؛ با مردمانی سخت‌کوش و صمیمی و شجاع که در تاریخ معاصر ایران؛ به ویژه در عصر قاجار و حضور انگلیسی‌ها در جنوب، رشادت‌های ماندگاری از خود نشان داده‌اند. شاید اگر صندوق‌هایی از نسخه‌های خطی کتاب‌هایی که میراث جدّ من بود و مادربزرگم همواره از آن‌ها یاد می‌کرد، نمی‌بود و اگر نسخه‌ای خطی از فرهنگ جهانگیری که هم اکنون در نزد من است، وجود نمی‌داشت، نمی‌توانستم تصور کنم که مردم این ناحیه، با فرهنگ و ادب فارسی هم مناسبتی دیرینه داشته‌اند. پدربزرگ و پدرم بارها از مجالس مثنوی‌خوانی و شاهنامه‌خوانی در میان مردم دشتستان یاد می‌کردند.

در اواخر عصر قاجار تا اوایل سلسله‌ی پهلوی، خشکسالی عجیبی در دشتستان پدید آمده بود و مردم را ناچار به مهاجرت می‌کرد، این مهاجرت به نواحی اطراف، مانند فارس و کازرون و گاهی هم به مناطق دورتر مانند آبادان صورت می‌گرفت که در این ایّام به سبب اکتشاف نفت و

دایر شدن بندرگاه‌های صدور نفت و پالایشگاه، رونقی یافته و استعداد جذب نیروی کار داشت. جدّ و پدرم با خانواده و جمعی از خویشان و بستگان در حدود سال ۱۲۹۰ تا ۱۳۰۰ هجری شمسی دست به کوچی گروهی زدند و به آبادان مهاجرت کردند. این مهاجرت‌ها با کشتی‌های تجاری انگلیسی با کارکنانی غالباً هندی انجام می‌شد که از بوشهر به سمت آبادان و محمره‌ی سابق و خرمشهر امروزی حرکت می‌کردند و احتمالاً از آنجا به جاهای دیگر هم می‌رفتند. پدرم در دشتستان در ناحیه‌ی خوشمکان و از توابع خوشاب به دنیا آمده بود و در هنگام ورود به آبادان، کودکی خردسال بود؛ ولی مادرم که نسبت نزدیکی با پدرم داشت، در آبادان زاده شد.

پدر بزرگ مادری من، حاج شیخ محمد برازجانی هم که در دشتستان زاده شده بود و در نوجوانی به نجف رفته و سالها در آنجا درس خوانده و احتمالاً پس از کسب درجه‌ی اجتهاد به آبادان برگشته بود و در شمار نخستین سردفترانی بود که پس از تأسیس اداره‌ی ثبت اسناد و املاک مجاز به تأسیس دفترخانه شده بود. وی مدت‌ها دفتر اسناد رسمی و ثبت ازدواج و طلاق داشت و هنگامی که من دانشجوی لیسانس در دانشگاه تهران بودم به سال ۱۳۴۷ هجری شمسی درگذشت. پدرم تا پیش از آن که خود سردفتر اسناد رسمی شود، نزد ایشان کار می‌کرد.

دفترخانه در بخش بیرونی خانه‌ای بزرگ در خیابان امیرکبیر آبادان قرار داشت. اندرونی خانه، محوطه‌ی وسیعی بود با بنایی سنتی و دو طبقه؛ من در همین خانه در ظهرگاه روز هشتم اسفند ۱۳۲۸ چشم به دنیا گشودم؛ در هنگامه‌ی همان ایامی که مردم در تدارک مراسم نوروز بودند. گفتنی است که نوروز در شهر آبادان و محیط کارگری و صنعتی این شهر بسیار با شکوه و پررونق برگزار می‌شد. سطح زندگی مردم در حدی بود که غالباً برای تهیه لباس نو و شیرینی و میوه نوروز در تنگنا نباشند.

از آغاز کودکی خود آنچه به یاد دارم، خاطره ایام کودکستان بود. چیزی که تا آن ایام چندان متداول نبود. شیخ عبدالرسول قائمی از مجتهدان آن وقت آبادان که اصلاً از اهالی اصفهان بود در آن روزگار، حوزه‌ی علمیه‌ی آبادان را دایر کرده بود و جمعی از طلب علم دینی در آن مدرسه

درس می‌خواندند و مرحوم حاج شیخ غلامحسین جمی، امام جمعه‌ی دوران انقلاب و جنگ تحمیلی در آبادان هم که با ما نسبت خویشاوندی داشت، تحصیلات حوزوی خود را در همین مکان آغاز کرده و سپس در حوزه‌ی علمیه‌ی قم ادامه داده بود. به همت همین شخص یعنی آقای قائمی، کودکانی به منظور آمادگی پیش از دبستان دایر شده بود که شاید من از اولین شاگردان آن بودم؛ هنوز دفتر مشق آن زمان خود را به یاد می‌آورم که حروف الفبا را با چه زحمتی و با کمک مادرم در آن می‌نوشتیم. از این کودکان خاطرہ بیشتری ندارم.

### آغاز تحصیلات و روزگار مدرسه

درس و مدرسه را زود آغاز کردم؛ پیش از هفت سالگی. بخشی از تحصیلات ابتدایی من در مدرسه‌ی فرهنگ در ناحیه‌ی احمد آباد، یکی از محلات کارگری و متوسط آبادان گذشت؛ مدرسه‌ای بزرگ با تعداد زیادی دانش‌آموز. ازدحام دانش‌آموزان و بزرگی مدرسه، کمی برایم اضطراب‌آور بود؛ ولی بعداً عادی شد.

به یاد دارم که در کلاس چهارم ابتدایی، یک جلد گلستان سعدی به رسم جایزه به من دادند. بخش‌هایی از مقدمه‌ی گلستان را بسیار زیبا و خوش‌آهنگ یافتم و بی‌آن‌که کاملاً معنایش را بدانم، مکرر در مکرر می‌خواندم تا آن حد که بخش‌هایی را از حفظ شده بودم و با افتخار تمام عباراتی از کتاب را برای پدرم می‌خواندم و تحسین او برایم خوشایند بود و موجب احساس غرور.

معلم انگلیسی ما به مجرد شروع کلاس و در همان جلسه‌ی اوّل حروف الفبای انگلیسی را روی تخته سیاه نوشت و ما را مقید به مشق و رونویسی انگلیسی کرد و ما پیش از آن که چیزی یاد بگیریم، در کار نوشتن حروف الفبا و کلمات ساده‌ی انگلیسی می‌شدیم؛ ساعت‌های درس زبان در ملالت و خستگی می‌گذشت و چیز زیادی هم یاد نمی‌گرفتیم. من قبلاً الفبای انگلیسی را نزد پدرم آموخته بودم و بعضی از کلمات ساده را می‌دانستم و این موضوع بر خستگی و ملالتم از کلاس می‌افزود. پس از چند جلسه معلم زبان ما تغییر کرد. روزی معلم جدیدی به کلاس آمد که از همان ابتدا معلوم بود که در کارش جدی و مسلط است؛ او از ما خواست تا کتاب و دفتر را

ببندیم و فقط گوش کنیم و بعد شروع کرد به آموزش واژه‌ها و عبارات ساده و مفید در انگلیسی و می‌کوشید که در ابتدا ما را با مقدمات مکالمه‌ی انگلیسی و واژگان ساده آشنا کند و ما کم‌کم مشتاق آموختن انگلیسی می‌شدیم.

بعدها در سال‌های آخر دبیرستان باز هم در مکتب این معلم شریف، آموختن انگلیسی را ادامه دادم؛ همچنان‌که بعدها درسِ جدّیت در کار و سلامت نفس را هم از وی آموختم. دستِ سرنوشت بعدها ما دو نفر را به عنوان همکار و استادِ دانشگاه در کنار هم قرار داد؛ و ایشان کسی جز دکتر محمدجعفر پاک‌سرشت، استاد نامدار و محبوب علوم‌تربیتی در دانشگاه شهید چمران اهواز نبود.

نام دانشگاه را هنگامی که دانش‌آموز دبیرستان رازی بودم، در سال‌های آخر دبیرستان از دکتر پاک‌سرشت که در آن زمان آقای پاک‌سرشت می‌گفتند، شنیدم.

استاد در فاصله‌ی دوران دبیرستان من برای یکی دو سال به بیروت رفت و در دانشگاه بیروت به ادامه‌ی تحصیلات مشغول شد و با مدرک فوق لیسانس به آبادان بازگشت. در سال‌های دهه‌ی چهل، داشتن مدرک فوق لیسانس آن هم از دانشگاه‌های معتبر بیروت، افتخار بزرگی بود. در سال آخر دبیرستان، روزی آقای پاک‌سرشت جوانی را به همراه خود به کلاس آورد که از دانش‌آموخته‌های دبیرستان رازی آبادان بود و در دانشگاه ملی آن زمان در تهران (دانشگاه شهید بهشتی امروز) درس می‌خواند. آقای پاک‌سرشت از ایشان خواست تا برای ما از کنکور و دانشگاه و حال و هوای دانشجویی صحبت کند؛ من از همان لحظه، مجذوب نام دانشگاه شدم و خود را مشتاق و مهبای دانشگاه دیدم.

دبیر عربی ما آقای سردار شهابی آن روز و دکتر شهابی امروز بود. معلمی دل‌سوز و در کار خود استاد و صاحب تجربه و اگر چه در آن روزگار دوره‌ی دکتری ادبیات عربی را به پایان رسانده و سرگرم نوشتن رساله‌ی دکتری خود بود؛ اما تدریس و تعلیم شاگردانش را بر گذراندن شتابناک رساله‌ی دکتری ترجیح می‌داد و به همین دلیل رساله‌اش آن قدر به درازا کشید که چندین

سال بعد و پس از آن که من کارم را به عنوان استادیار دانشگاه جندی شاپور آغاز کرده بودم، بخش‌هایی از رساله‌ی ایشان را ویرایش کردم تا شاید خدمتی به استاد کنم و کار دفاع از رساله‌اش تسریع شود.

دکتر شهابی پس از آن که در دانشگاه جندی شاپور استخدام گردید، از مؤسسان گروه زبان و ادبیات عربی در این دانشگاه شد و سال‌ها ریاست دانشکده‌ی الهیات و معارف اسلامی را عهده‌دار بود و من هنوز این افتخار را داشتم که هرچند گاهی ایشان را ببینم و شرف دست‌بوسی ایشان را حاصل کنم. خدایش رحمت کند که در ایام نگارش این مختصر روی در نقاب خاک کشیده است. در باب فضایل و مراتب علمی و اخلاقی ایشان مقاله‌ای با عنوان *سردار فضیلت و فرهنگ نوشته‌ام*.

### مهاجرت به تهران

در تیرماه ۱۳۴۷ پس از آگاهی از قبول شدن در امتحان نهایی ششم دبیرستان، عازم تهران شدم تا خود را مهیای کنکور دانشگاه کنم. دو سه دانشگاه موجودی که در آن زمان دایر بودند، هرکدام برای پذیرش دانشجو، آزمون‌های ورودی مستقلی داشتند و من مصمم به تحصیل در دانشگاه تهران بودم. برای آمادگی بیشتر در آزمون ورودی دانشگاه، پس از اندکی جستجو در دبیرستان خزائلی تهران که کلاس‌های کنکور برگزار می‌کرد، ثبت‌نام کردم. از میان چند استاد و معلمی که به ما درس می‌دادند، بیشتر از همه شیفته‌ی دکتر محمد خزائلی شدم. ایشان را از شرح بوستان وی می‌شناختم. دکتر خزائلی از دو چشم نابینا بود؛ ولی در کار تدریس خود بسیار موفق بود. کتابهای درسی را از حفظ بود و شاید ما در خوانش متن اشتباه می‌کردیم؛ ولی او در قرائت متون ادبی و عربی اشتباه نمی‌کرد و با سادگی و دقت تمام، دقایق صرفی و نحوی و مشکلات متون را برای ما توضیح می‌داد. گاهی او را در ذهن خود با دکتر طه حسین، استاد و ادیب نابینای مصری مقایسه می‌کردم.

دبیرستان خزائلی در خیابان شاه‌آباد قدیم جای داشت و از تشکیلات و نظم قابل توجهی برخوردار بود. خیابان شاه‌آباد که به میدان بهارستان منتهی می‌شد، برای من مجموعه‌ای از تضادها

بود. کاباره‌های پر زرق و برق در کنار کتاب‌فروشی‌های متعدد و پر رونق و رواج، و به همین سبب آن خیابان برایم عجیب جایی بود. من بیشتر از هر چیز مجذوب کتاب‌فروشی‌های شاه‌آباد می‌شدم.

در مسافرخانه‌ای در یکی از کوچه‌های خیابان چراغ برق و در محله‌ای موسوم به محله‌ی عرب‌ها مکان گرفته بودم، دو ماهی در آنجا بودم. مسافران می‌آمدند و می‌رفتند و من در اتاق کوچک و دنج یک تخته‌ای که داشتم، ماندگار بودم. کم‌کم داشتم به تهران عادت می‌کردم. در محدوده‌ی وسیع میدان توپ‌خانه‌ی آن زمان تا بوذرجمهری و از سمت شمال تا خیابان منوچهری و فردوسی، هرگاه که مجالی داشتم، به کتاب‌فروشی‌ها سرک می‌کشیدم و گاه بخشی از اوقات خود را به زیر و رو کردن کتاب‌های دست دوم کتابخانه‌ی شمس که در آن روزگار محل مراجعه‌ی ادیبان و کتاب‌شناسان بود، سپری می‌کردم و چه لذتی داشت که می‌توانستم این همه کتاب‌هایی را که تنها نامشان را شنیده بودم از نزدیک ببینم و لمس کنم و گاه ورق بزنم. توان خرید کتاب را نداشتم مگر بندرت. بوی کتابها برایم از هر عطر و رایحه‌ای دل‌انگیزتر بود. بعدها که دانشجو شدم و با کاری که داشتم، توان مالی بیشتری حاصل کردم، می‌توانستم بعضی از کتابهایی را که دوست داشتم بخرم.

در مسافرخانه با یکی از معلم‌های خوزستانی، آقای موسی بناء بهبهانی آشنا شدم که او نیز در آن روزگار جوانی مهیای کنکور دانشگاه بود. تقدیر این گونه رقم زده شده بود که ما دو تن بعداً هم‌خانه و هم‌درس شویم. بهبهانی چند سال از من بزرگ‌تر بود و البته با تجربه‌تر؛ از دوستی او نکته‌ها و تجربه‌های بسیار اندوختم. مردی با تدبیر که در بسیاری از کارها با او مشورت می‌کردم. نتیجه‌ی کنکور را در شهریور ۱۳۴۷ در روزنامه‌ها اعلام کردند و من برای تحصیل در دانشگاه تهران پذیرفته شده بودم. این موفقیت برای خانواده و خویشان و بستگان من هیجان‌انگیز بود؛ زیرا من اولین کسی بودم از جوانان فامیل که به دانشگاه راه می‌یافتم. هنگامی که برای ثبت‌نام و شروع تحصیل راهی تهران شدم، عده‌ای از آن‌ها برای بدرقه‌ی من به ایستگاه راه‌آهن خرمشهر آمده

بودند. مرحوم شیخ محمد برازجانی جدّ مادری من در گوشم دعای سفر خواند و من دوباره راهی تهران شدم.

در ایستگاه راه‌آهن اهواز به طور اتفاقی با موسی بناء بهبهانی روبرو شدم. از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدم. همراهی با او موجب دلگرمی من می‌شد و ما از آن تاریخ با یکدیگر دوست و هم‌خانه و هم‌درس شدیم و این دوستی تا این زمان ادامه دارد. خداوند به ایشان طول عمر بدهد و فرزند برومندشان دکتر مسعود بناء بهبهانی را که از پزشکان حاذق خوزستان است، سلامت بدارد.

### دانشگاه تهران

مهرماه ۱۳۴۷ و شروع تحصیل در دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران، نقطه‌ی عطفی در زندگی من بود. تصمیم بر آن بود تا در رشته‌ی زبان و ادبیات فارسی درس بخوانم؛ اما وسوسه‌ی تحصیل در رشته‌ی حقوق هم رهایم نمی‌کرد. بسیار با خودم در جدال بودم. حقوق قضایی از رشته‌های پرطرفدار بود و مشتاقان بسیار داشت؛ ولی هدف من چیز دیگری بود. خانواده‌ام مرا در انتخاب رشته مجبور نمی‌کردند. پدرم علاوه بر سردفتری در کار مشاوره‌ی حقوقی هم بود و شاید هم بی‌میل نبود که من حقوق بخوانم؛ ولی مادرم به شدت با این کار مخالف بود و برای خود توجیهاتی داشت؛ از جمله آن که قضاوت کار دشوار و حساسی است. با دکتر شهابی، معلم دبیرستانم مشورت کردم. ایشان هم مرا به ادامه‌ی تحصیل در رشته‌ی ادبیات تشویق کرد. خدمت استادم دکتر محمد خوانساری رفتم که در آن هنگام به ما فلسفه تدریس می‌کرد. دکتر خوانساری گفت بذری کاشته‌ای و اکنون نهال کوچکی شده است، آن را از ریشه مکن و راهی را که پیش گرفته‌ای ادامه بده و تردید را از خود دور کن؛ من نیز تردید را از خود دور کردم.

گرایش و عشق به شعر و ادبیات فارسی، میراث دوران ابتدایی و دبیرستان من بود. کتاب گلستانی که در دبستان به رسم جایزه به من داده بودند، مرا با سعدی آشنا کرده بود. در دوره‌ی اول

دبیرستان، دبیری داشتیم به نام آقای حکمت‌آرا که ما را موظف به حفظ کردن دو قصیده از سعدی کرده بود و یکی قصیده‌ای بود با مطلع:

بس بگردید و بگردد روزگار      دل به دنیا در نبندد هوشیار

این قصیده‌ی پُر مغز و معنا و بیان فصیح و سلیس سعدی، دل از من ربوده بود و سخنان شیخ شیراز مرا بسیار به خود مشغول می‌کرد و به تفکر وا می‌داشت. آن قدر مشتاق ادبیات شده بودم که در همان سال‌های اول دبیرستان با خط درشت روی دفترهایم می‌نوشتیم: نصرالله امامی استاد ادبیات، و بعدها گاه بر این کار خود می‌خندیدیم؛ هرچند در عالم توهم آن را کاملاً جدی می‌گرفتم. این سخنان من شاید اکنون برای خواننده‌ای که این اوراق را می‌خواند جاذبه‌ی چندانی نداشته باشد؛ اما دست کم می‌تواند او را با جنبه‌هایی از روحیات یک نوجوان شهرستانی آن روزگار آشنا کند و این که چگونه انسان در ناخودآگاه و باورهای نهادینه شده‌اش، آینده‌ی خود را رقم می‌زند.

استادان ما در سال اول دانشگاه معدود بودند. کلاس‌های سال اول دانشکده‌ی ادبیات در محل دانشسرای عالی سابق؛ یعنی باغ نگارستان معروف، واقع در بهارستان تشکیل می‌شد و مؤسسه‌ی لغت‌نامه‌ی دهخدا هم در همین ساختمان دایر بود و من هر روز مؤلفان لغت‌نامه را می‌دیدم که با چه شوقی، سر در کتاب‌ها دارند و فیش‌برداری می‌کنند. مقرر آن بود که ما در سال اول جز ۱۰ واحد فلسفه، ۸ واحد زبان انگلیسی، ۲ واحد فارسی و ۲ واحد عربی در هر ترم، چیزی نخوانیم.

استاد زبان خانم هلیا، دوشیزه‌ی آمریکاییِ خوش‌چهره و چالاک‌ی بود که در کار تدریس خود ذره‌ای انعطاف نداشت. ما تقریباً هر روز زبان انگلیسی می‌خواندیم. من که مایه‌ای از آشنایی با زبان انگلیسی را از قبل و از آبادان با خود داشتم، از این کلاس‌ها بهره‌ی زیادی می‌بردم و بعدها نیز هرگز پیوند خود را با زبان انگلیسی تا به امروز رها نکرده‌ام و از برکت آشنایی با این زبان بهره‌های بسیاری برده‌ام.



استاد فلسفه‌ی ما، یعنی زنده‌یاد دکتر محمد خوانساری، مردی ادیب، جامع‌الاطراف و بسیار منظم و دقیق بود و من خودم بعدها از زبان استاد جلال‌الدین همایی شنیدم که با چه تجلیل و تحسینی از ایشان یاد می‌کرد. دکتر خوانساری را از زمان دانش‌آموزی و از رهگذر کتاب صرف و نحوی که نوشته بود، می‌شناختم. دکتر خوانساری، فلسفه علم و بویژه منطق را به زبانی ساده و همراه با نکات و اشارات ادبی تدریس می‌کرد، فلسفه علمی فیلسین شاله را در خدمتش خواندیم و محضرش بسیار دلنشین و پرفایده بود.

متون فارسی را دکتر محسن ابوالقاسمی به ما درس می‌داد. ایشان داستان شیخ صنعان از منطق‌الطیر عطار را تدریس می‌کرد؛ بعدها دانستم که به حکم و وظیفه تدریس می‌کرد و گرنه سنخیت چندانی با عطار نداشت. دکتر ابوالقاسمی استاد دانشمندی بود که کارش بیشتر زبان‌های باستانی و تاریخ زبان فارسی است و در عجبم که چرا این درس را به عهده‌ی ایشان گذاشته بودند ولی خوب از عهده برمی‌آمد. ایشان به تدریس سنتی ادبیات اعتقاد چندانی نداشت. با دستور زبان فارسی به شیوه‌ی پنج استاد که کتاب رایج دستور در آن روزگار بود به شدت مخالفت داشت و مطالب آن را غیر علمی می‌دانست.

در نیمسال دوم، زنده‌یاد دکتر خطیب‌رهبر، گلستان سعدی را با گزیده و شرح خودش که انتشارات صفی‌علیشاه چاپ کرده بود، تدریس می‌کرد. استاد خطیب‌رهبر در تدریس متون، شیوه‌ی استادش دکتر محمد معین را داشت و کلاسش برای ما بسیار پرفایده و مغتنم بود. ایشان سال‌ها بعد در دوره‌ی دکتری ادبیات هم استاد من بود و متون نثر تدریس می‌کرد. او مردی زحمت‌کش، بی‌ادعا و دوست‌دار معلمی و شرح و تدریس متون بود. متن‌های بسیاری را شرح کرده است و در شرح متون، ساده‌نویس و اهل اختصار بود و بیشتر می‌کوشید تا مخاطبان را با جنبه‌های روساختی متون آشنا کند و شاید درک ارزش‌های بلاغی و دقایقی هنری را منظری دیگر از متون می‌دانست که باید استادان نقد و بلاغت تدریس می‌کردند و البته به همین سبب نقدها و خرده‌هایی نیز بر شرح‌های او وارد کرده‌اند که برخی واقع‌بینانه هم نیستند.

زنده‌یاد دکتر جمال رضایی استاد بیرجندی ما در متون نظم هم که یادش گرامی باد، در سال بعد با چه ذوق و حرارتی گزیده‌هایی از متون نظم دوره‌ی سامانی و به ویژه شعر رودکی را تدریس می‌کرد. شعر خراسانی را بسیار زیبا می‌خواند و بیشتر بر روی ریشه‌ی لغات و تصاویر شعری تأکید می‌کرد و از آنجا که با زبان‌های باستانی آشنایی داشت، در شناخت ریشه‌ی لغات فارسی نکته‌های جالبی می‌گفت.

شادروان دکتر فیروز حریرچی که به تازگی در رشته‌ی ادبیات عربی فارغ‌التحصیل شده بود، عربی را به ما تدریس می‌کرد. او نیز در کارش استادی تمام داشت. بعدها از محضر این استاد بهره‌های بسیاری بردم و رابطه دوستانه‌ای بین ما به هم رسید که تا پایان عمر آن استاد ادامه داشت؛ زیرا گرایش فرعی من، زبان و ادبیات عربی بود. گفتنی است که من آموزش زبان و صرف و نحو عربی را در آبادان در همان ایام دانش‌آموزی در محضر استادانی از روحانیون عرب زبان آبادان شروع کرده بودم. به هنگام دانش‌آموزی در تابستان بخش‌های آغازین کتاب جامع‌المقدمات را آموختم و بعداً در محضر استادی عرب زبان و از مهاجران عراقی - نامش شیخ عبدالزهره مسلماوی قسمت‌های سنگین‌تر جامع‌المقدمات را فراگرفتم و کسب فیض از محضر این استاد فاضل را بعدها نیز که دانشجو شدم، در تابستان‌ها که به آبادان می‌رفتم ادامه دادم.

هنگامی که در سال ۱۳۴۸ از باغ نگارستان یا دانشسرای عالی سابق به پردیس دانشگاه تهران منتقل شدیم، حال و هوای دانشگاه را بهتر احساس می‌کردیم و تب و تاب دانشجویی را در جریانات سیاسی و اجتماعی روز، بهتر می‌دیدیم.

در دانشکده‌ی ادبیات آن روزگار، دیدن چهره‌های نامداری چون استاد جلال‌الدین همایی، استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، استا مجتبی مینوی، دکتر پرویز ناتل خانلری، دکتر ذبیح‌الله صفا، دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، دکتر سید حسن سادات ناصری، دکتر محمدجعفر محجوب و بزرگان دیگری همچون دکتر عباس زریاب‌خویی، دکتر باستانی‌پاریزی، دکتر مظاهر مصفا، دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی - که به تازگی کسوت استادی را بر تن کرده بود- و جمعی دیگر که ذکر نامشان

موجب طولانی شدن کلام است، بسیار مغتنم بود. از محضر و کلاس تعدادی از این بزرگان به طور مستقیم بهره‌مند بودم و از برخی دیگر تنها در برخی از مجالس سخن‌رانی و جلسات درس و پرسش و پاسخ‌های علمی استفاده می‌کردم.

در سال ۱۳۵۱ پس از آنکه در آزمون فوق لیسانس پژوهشکده‌ی فرهنگ ایران پذیرفته شدم و به همراه سید محمد ترابی ثبت‌نام کردیم. از دیگر پذیرفته شدگان و شاید نفر اول آن آزمون دکتر سیروس شمیسا و نفر دوم بنده حقیر بودم. امور اداری و نظامت آنجا بر عهده زنده‌یاد حسین خدیوچم بود؛ من از این که پیش از شروع خدمت سربازی تحصیل را ادامه می‌دهم، بسیار خوشحال بودم؛ ولی وقتی که سری به گروه ادبیات فارسی دانشگاه تهران زدم، تقابل و مخالفت برخی از اعضای گروه را با تأسیس پژوهشکده که بعداً پژوهشگاه شد، بخوبی احساس کردم و حتی بعضی از استادان گروه می‌گفتند که ما دانش‌آموختگان فوق لیسانس پژوهشکده را برای دوره‌ی دکتری نخواهیم پذیرفت. هنگامی که موضوع را با دکتر محسن ابوالقاسمی مدیر علمی پژوهشکده بود، در میان گذاشتم، با خونسردی گفت که فلسفه‌ی تأسیس پژوهشکده آن است که ما کیفیت کار گروه ادبیات فارسی دانشگاه تهران را قبول نداریم. من که نمی‌توانستم در این هنگامه خود را گرفتار تردید و تشویش کنم، پس از آگاهی نسبت به کنکور فوق لیسانس دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تبریز، سریعاً برای آزمون آنجا ثبت‌نام کردم و چند روز بعد در امتحان ورودی آنجا شرکت کردم و یکی از چهار نفری بودم که در سال ۱۳۵۱ در آزمون فوق لیسانس آنجا پذیرفته شدند. گفتنی است که در آن سال دانشگاه تهران که بیش از چند دانشجوی فوق لیسانس نداشت، به علت تراکم دانشجو در این مقطع از پذیرفتن دانشجوی جدید خودداری کرده بود و دانشگاه تبریز هم به سبب آن که هیچ‌کدام از داوطلبان سال قبل حد نصاب نمره‌ی قبولی را کسب نکرده بودند، اصلاً دانشجوی فوق لیسانس نگرفته بود و حاصل سخن آنکه در سال ۱۳۵۱ در تمامی دانشگاه‌های دولتی تنها چهار نفر به تحصیل در مقطع فوق لیسانس ادبیات فارسی مشغول به تحصیل می‌شدند که من هم از آن جمله بودم. از آن چهار نفر، سه نفر بعدها به درجه‌ی دکتری

رسیدند؛ من و دکتر احمد فرشبافیان صافی و دکتر احمد شوقی نوبر و نفر چهارم زنده‌یاد علی حریرچی که از شاعران غزل‌سرای خوش‌طبع آذربایجان و از شاگردان خاص استاد شهریار بود؛ ایشان بعداً از ادامه‌ی تحصیل منصرف شد.

روزهای غربت و تنهایی در تبریز با سختی و گاهی ملالت طاقت‌فرسایی سپری می‌شد. سخت در انتظار رسیدن بهار و تعطیلات نوروزی بودم. هر روزی را که سپری می‌شد، در تقویم دیواری خط می‌کشیدم، به این امید که آخر اسفند فرا می‌رسد. گاهی در باغچه دانشکده در لابلای شاخه‌های درختان به دنبال جوانه‌هایی بودم که پیام نزدیک شدن بهار را می‌آوردند. روزی دکتر فرشبافیان که همدرس و دوستم بود پرسید به دنبال چه می‌گردی؟ گفتم به دنبال بهار می‌گردم!

تبریز در آن هنگام حکم یک دارالعلم را داشت. جدا از دانشگاه، شهر دارای کتابخانه‌ی ملی بزرگ و معتبری بود. روزی در یکی از کتابفروشی‌های تبریز بودم که طلبه‌جویی آمد و فرهنگ عربی فارسی می‌خواست و کتابفروش نداشت. من فرهنگ عربی فارسی جامع تالیف کسی به نام سیاح را داشتم که هیچ به کارم نمی‌آمد. طلبه جوان گفت که من یک دوره قاموس فیروزآبادی دارم و حاضرم با تو عوض کنم. من پذیرفتم و گفتم صبح جمعه هم دیگر را ببینم و کتابها را مبادله کنیم. گفت صبح جمعه گرفتارم و به انجمن نحو می‌روم. با تعجب پرسیدم انجمن نحو؟ گفت بله. در تبریز چند انجمن نحو وجود دارد و القصه قرارم با او را به روز دیگر موکول کردم. مجالس نحو، عربی‌خوانی و تفسیر قرآن و متون ادبی مکرر در تبریز تشکیل می‌شد. کتابفروشی‌های بازار شیشه‌گر خانه‌ی تبریز محل عرضه‌ی نسخه‌های نفیس و ارزشمند ادبی بود. خانواده‌های نخجوانی و سلطان‌القرائی و برخی از دیگر خاندان‌های اصیل تبریز، همگی شجره‌ی علم و دانش بودند و فیض‌رسان مشتاقان علم. در طی مدتی که در تبریز بودم، کتاب‌های نفیس بسیاری تهیه کردم و پس از فراغت از تحصیل، آنها را از طریق کردستان با زحمت زیاد به خوزستان فرستادم و بعدها برای پژوهش‌هایم بسیار مفید و کارساز بودند.

## خدمت نظام وظیفه و ماجراهای آن

در سال ۱۳۵۳ و پس از اتمام دوره‌ی فوق لیسانس، مہیای آزمون ورودی دوره‌ی دکتری دانشگاه تهران شدم؛ ولی این بار گواهی پایان خدمت وظیفه از جمله مدارک لازم برای ثبت نام بود و با وجود موفقیت در امتحان ورودی دکتری، اجازه‌ی ثبت نام و شروع درس نیافتم و به ناچار دل به خدمت سربازی دادم. دوره‌ی مقدمات آموزش نظامی با سختی تمام و در پادگان‌های تهران سپری شد و مقرر گردید که بقیه‌ی دوران خدمت خود را برای تدریس در دبیرستان‌های اراک، و در این شهر بگذرانم. اراک این حُسن را داشت که از طریق راه آهن می توانستم به خوزستان رفت و آمد کنم و بعلاوه چندساعتی بیشتر با تهران فاصله نداشت.

اراک آن روزگار شهر کوچکی بود. مدرسه‌ی عالی مرجان که بعداً تبدیل به مدرسه‌ی عالی علوم اراک شد؛ به تدریج زیر نظر وزارت علوم و تابع دانشگاه تربیت معلم تهران شده بود و من با آن مرکز علمی نیز مختصر ارتباطی پیدا کردم و بعداً چند ماهی هم در آنجا به پیشنهاد دکتر ضیاءالدین سجادی به طور قراردادی استخدام شدم تا پس از آن به تهران منتقل شوم؛ ولی به دلایلی از ادامه‌ی خدمت به عنوان عضو هیأت علمی در اراک منصرف شدم و متعاقب آن در سال ۱۳۵۵ به استخدام دانشگاه جندی شاپور آن زمان درآمدم.

اراک آن زمان با وجود مراکز صنعتی بزرگ مانند کارخانه‌ی ماشین‌سازی و آلومینیوم‌سازی، هنوز فرهنگ بسته‌ای داشت. در دبیرستان‌های اراک دروس ادبیات، فلسفه و روانشناسی تدریس می‌کردم. بخشی از تجربه‌ی تدریس را در یکسال و اندی که اراک بودم اندوختم، اراک برایم جاذبه‌ی چندانی نداشت؛ اوقات فراختم بیشتر به مطالعه؛ به ویژه تأمل در دیوان خاقانی شروانی و مهیا شدن برای کنکور مجدد دکتری می‌گذشت؛ می‌کوشیدم تا خود را از هر مشغله‌ی دیگری دور

نگه دارم. تنها جاذبه‌ی شهر برای من ، کتابخانه‌ی عمومی آن بود که در حاشیه‌ی شهر و نزدیک دامنه کوهی قرار داشت و با استفاده از منابع آن کتابخانه، مقاله‌ی «متصوفه و اقلیتهای مذهبی» را نوشتم که چند ماهی بعد در مجله‌ی یغما چاپ شد. در این میان سفرهایی نیز برای دیدن دوستان قدیم به تهران داشتم. به خاطر دارم که در یکی از ایام مرخصی که برای دیدن دوست دیرینه‌ام مهرداد دبستانی‌کرمانی و ملاقات با استاد حبیب یغمایی به تهران رفته بودم، در بلوار الیزابت (کشاورز امروز) دکتر زرین‌کوب را دیدم که مثل همیشه کتاب در دست قدم می‌زد. عرض سلامی کردم و استاد که می‌دانست در اراک به خدمت سربازی مشغولم، پرسید اینجا چه می‌کنی؟ گفتم برای دیدن دوستان آمده‌ام و لحظاتی را در خدمت استاد گذراندم و سپس عازم فرهنگستان زبان و ادب فارسی شدم .

استاد حبیب یغمایی در آن هنگام روزهایی را در فرهنگستان به تصحیح غزلیات سعدی مشغول بود و هنگامی که به خدمت ایشان رسیدم، گفت پس لباس افسری وظیفه‌ات کو؟ گفتم غالباً لباس شخصی می‌پوشم. گفت لباس نظامی‌ات را بپوش، تاکسی‌ها زودتر برایت می‌ایستند. استاد یغمایی صمیمی و اهل مزاح و در عین حال دارای صراحت کلام بود. در تهران گاهی نیز سری به دانشکده‌ی ادبیات می‌زدم و خاطراتی تازه می‌کردم.

خدمت سربازی زودتر از آنچه فکر می‌کردم، سپری شد و پس از مدت کوتاهی که در تردید ماندن میان اراک یا استخدام در تهران گذشت، سرانجام در دانشگاه جندی‌شاپور اهواز استخدام شدم و تا آن زمان با وجود اینکه زادگاهم آبادن و بود و تا شهر اهواز مسافت چندانی نداشت، اهواز را ندیده بودم و حتی یک شب را هم در اهواز نگذرانده بودم. بعدها هر وقت دوستان می‌پرسیدند، چرا تهران و شیراز را رها کردی و به اهواز رفتی، به طنز می‌گفتم که من از همان دوران دبیرستان در درس جغرافیا ضعیف بودم!

**در دانشگاه جندی‌شاپور**

رفتیم به اهواز و استخدام در دانشگاه جندی شاپور در مهرماه سال ۱۳۵۵ کاملاً اتفاقی بود. هنگامی که در دانشکده‌ی علوم اراک به صورت قراردادی استخدام شده بودم و در واقع در استخدام دانشگاه تربیت معلم و مامور خدمت ذر اراک بودم، استاد دکتر ضیال‌الدین سجادی رییس دانشگاه تربیت معلم بود و اراک تابع دانشگاه ایشان بود، استاد قول داده بود که پس از یکسال تو را به تهران بر می‌گردانم. در اراک با مسئولان دانشکده برای تجهیز کتابخانه اختلاف پیدا کردم و به رسم شکایت به دفتر دکتر سجادی رفتم؛ گفتند ایشان هم‌اکنون در دانشگاه ملی جلسه دارند. به دانشگاه ملی رفتم و منتظر ماندم. ظاهراً جلسه‌ی مدیران آموزش عالی بود. در سرسرای دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه ملی قدم می‌زدم که ناگهان شخصی از سالن خارج شد. تصور کردم که دکتر جعفر شعار است. من برای یک جلسه در دوره‌ی لیسانس در دانشکده‌ی ادبیات از کلاس دکتر شعار بهره مند شده بودم که به جای دکتر حاکمی متون نثر را تدریس می‌کرد. پیش رفتم و عرض سلام کردم؛ ولی بلافاصله متوجه شدم که اشتباهی گرفته‌ام. آن آقا هم متوجه شد که اشتباه کرده‌ام. با هم مختصر صحبتی داشتیم و دریافتم که ایشان دکتر حسین نخعی رییس دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه جندی شاپور است و تا آن تاریخ نمی‌دانستم که دانشگاه جندی شاپور مجری رشته‌ی ادبیات فارسی هم هست.

دکتر نخعی وقتی ماجرای اشتغال مرا در اراک شنید، گفت حق نیست شما که خوزی (خوزستانی) هستی به دیار خودت خدمت نکنی؛ در حالی که ما حقوق بیشتر و امکانات بهتری هم به شما می‌دهیم. مدرک چه داری؟ گفتم هیچ، فقط یک کپی از مدرک موقت فوق لیسانس! گفت همین کافی است. فوراً یک تقاضای استخدام بنویس و ما با شما تماس می‌گیریم و دیگر نیازی هم نیست که شکایت به دکتر سجادی ببری. به اراک برگرد و منتظر خبر ما باش. و من خسته از طی راهی که آمده بودم و شگفت زده از وضع پیش آمده به اراک برگشتم و منتظر ماندم. یکی دو روز بعد تلفن کردند که فردا در اهواز باش.

صبح روز موعود در دفتر دکتر نخعی بودم. تقاضانامه‌ی استخدام و کپی مدرک تحصیلی نزد ایشان بود. دفتر دکتر جامعی رییس دانشگاه در محل ساختمان سه گوش (دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه جندی‌شاپور) بود. ملاقات من با دکتر جامعی و فرایند قطع ارتباط با اراک و استخدام در دانشگاه جندی‌شاپور اهواز کمتر از پانزده دقیقه به طول انجامید. دکتر جامعی پرسید که اگر برای چندساعتی نیاز باشد که در شاخه‌ی جنوبی دانشگاه در خرمشهر تدریس کنی، آمادگی داری؟ گفتم آری، بلافاصله نوشت اقدام شود و من بدین ترتیب به استخدام دانشگاه جندی‌شاپور درآمد و در همان ابتدای کار قرارداد بسته شد و چند هزار تومانی هم به رسم مساعده به من دادند و مهیای تدریس در دانشگاه شدم.

گروه زبان و ادبیات فارسی دانشگاه شهید چمران اهواز در سال ۱۳۵۲ تأسیس شده بود؛ یعنی سه سالی پیش از آنکه من همکاری خودم را با این دانشگاه آغاز کنم. عمده‌ی اعضای هیأت گروه را استادان مدعو یا مأمور از دانشگاه‌های دیگران تشکیل می‌دادند. در سال ۱۳۵۳ تعدادی از دبیران آموزش و پرورش که مدرک فوق لیسانس داشتند، از آنجا به دانشگاه جندی‌شاپور منتقل شدند و یا از آموزش و پرورش استعفا کرده و به استخدام این دانشگاه درآمدند. دکتر حسین نخعی و زنده یاد دکتر تقی وحیدیان کامیار با مدرک دکتری و درجه‌ی استادیاری به استخدام دانشگاه بودند. دکتر طلعت بصاری از دانشگاه تربیت معلم مأمور به تدریس شد. دکتر مهدی تدین، دکتر ابراهیم قیصری، دکتر راشد محصل، دکتر عباس سلمی، دکتر محمد مجدی با مرتبه‌ی مربی استخدام شدند و به تدریج از پایان‌نامه‌ی دکتری خود دفاع کردند و رتبه‌ی استادیاری را به دست آوردند.

گروه ادبیات با وارد شدن استادانی که نام بردم و بعضاً جوان و سرزنده بودند، جان و رمقی تازه پیدا کرد. من در سال ۱۳۵۵ من به این گروه پیوستم و اندکی پس از من دکتر سعید حمیدیان به عضویت گروه درآمد. دکتر ولی‌الله ظفری و دکتر جعفر ثامنی در سالهای ۱۳۵۷ و ۱۳۵۸ همکار



گروه شدند و به همین سبب، در آستانه‌ی انقلاب اسلامی، گروه ادبیات فارسی دانشگاه ما از توان علمی چشم‌گیری بهره‌مند بود و بدین لحاظ با برترین دانشگاه‌های کشور پهلو می‌زد.

در نیمسال اول استخدام، بیشتر فارسی و آیین نگارش را در دانشکده‌های دیگر تدریس می‌کردم و از نیمسال دوم عهده‌دار تدریس خاقانی و روش تحقیق شدم. تعداد دانشجویان کلاسها به علت ادغام دوره‌های دبیری و آزاد نسبتاً زیاد بود؛ ولی البته مشکل چندانی ایجاد نمی‌کرد. تلاش من در بالا بردن کیفیت و نظم در کار بود.

در همین سال ۱۳۵۵ ازدواج کردم. همسر من از بستگان و فامیل نزدیک بود؛ از همدلی و همراهی با من ذره‌ای دریغ نداشت؛ در آموزش و پرورش تدریس می‌کرد و سخت به کارش وابسته و دلبسته بود. ازدواج بی‌گمان نقطه‌ی عطفی در زندگی من بود؛ زیرا همسر من در ادامه‌ی تحصیل و به پایان بردن راهی که در پیش داشتم، یاور و رفیق و مشوقی صادق یافته بود. سال بعد با حکم مأموریت دانشگاه به تهران کوچ کردم تا در تحصیل دکتری فراغت بیشتری داشته باشم. مقارن انقلاب آموزشی و تعطیلی دانشگاه‌ها همه‌ی واحدهای دکتری را به پایان رساندم و مهیای نوشتن پایان‌نامه‌ی دکتری در موضوع «مرثیه‌سرایی در ادبیات فارسی» شدم. دقیقاً به یاد ندارم که چگونه ذهنم به سوی این موضوع کشانده شد. در کار تهیه‌ی مقدمات پایان‌نامه و گردآوری منابع بودم که جنگ میان ایران و عراق آغاز شد. ابتدای جنگ را در اهواز بودیم. سختی‌ها و مرارت‌های جنگ روز به روز بیشتر می‌شد و کار به آنجا کشید که ناچار به ترک اهواز شدیم. من و همسر و دکتر سعید حمیدیان که در همسایگی ما بود همراه با همسر و دو فرزندش به وسیله‌ی اتومبیل پاترولی که هدایت آن به عهده‌ی یکی از دوستان بود، از اهواز عازم شیراز شدیم. من در شیراز ماندم و در مرکز نشر دانشگاهی شیراز مشغول به کار شدم و دکتر حمیدیان هم به تهران رفت و در مرکز نشر دانشگاهی تهران، مسئولیت بخشی را بر عهده گرفت. در آن ایام هر کسی از اعضای هیأت علمی عهده‌دار کاری پژوهشی یا ترجمه‌ی اثری بود و من هم در کنار وظایف اجرایی در دانشگاه شیراز به تألیف کتاب تاریخ مختصر هنرهای اسلامی مشغول شدم. این کتاب بعدها به

صورت چند مقاله به تدریج در مجلات تخصصی و دانشگاهی منتشر شد و در همین ایام سرگرم نوشتن پایان نامه‌ی دکتری شدم.

شیرین اولین فرزندم در سال ۱۳۶۰ در شیراز به دنیا آمد. او شیرینی زندگی ما بود و هست. شیرین بعدها تحصیلات خود را در کانادا به پایان رساند و در دو رشته‌ی علوم آزمایشگاهی و مهندسی صنایع غذایی فارغ التحصیل شد و ازدواج کرد و همانجا ماندگار شد. یکی دو سال بعد، من و همسر و دخترم به اهواز بازگشتیم و در حالی که شهر همچنان آماج بمباران‌های دشمن مزدور بود، زندگی را ادامه دادیم. در سال ۱۳۶۲ از پایان نامه‌ی دکتری خود دفاع کردم. پایان نامه‌ای که در دشوارترین شرایط روحی و تنگناهای معیشتی و دشواری دستیابی به منابع نوشته شده بود. با شروع فعالیت دانشگاه و تشکیل کلاسها بار دیگر در خود انگیزه‌ای می‌یافتم؛ معلم و کلاس درس مانند ماهی و آب است. کتابها و یادداشت‌ها را از غبار جنگ تکاندم و مهیای کلاس درس شدم. مروری بر کتابها و نوشته‌ها لازم بود. شیرین که هنوز به سن مدرسه نرسیده بود، گاهی به سراغم می‌آمد و با گلایه از اینکه به کتاب و درس مشغولم، می‌گفت: پدر چقدر مطالعه می‌کنی، مثل من باش که اصلاً مطالعه نمی‌کنم! شیرین بعداً خودش کتابخوان قهار شد؛ به طوری که کتابخانه‌ای خاص خود داشت.

کلاسهای دانشگاه فعال بود. کلاسهای درس در دانشگاه بصره که فاصله‌ی چندانی با ما نداشت، تعطیل بود؛ ولی کلاسهای ما در دانشگاه شهید چمران اهواز برقرار بود.

پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ در ۲۹ تیرماه ۱۳۶۸ (ه. ش) برای پایان جنگ، موجب آغاز فعالیتهای عمرانی بیشتر و تلاش علمی افزون‌تر ما در دانشگاه شد. این که مکرر از دانشگاه می‌گویم بدان سبب است که من همه چیز را از منظر دانشگاه می‌بینم. کار من در دانشگاه است، خانه‌ام در دانشگاه است، بچه‌هایم در کوی دانشگاه بزرگ شده‌اند، نان و مایحتاج زندگی را از بازارچه کوی استادان دانشگاه می‌خریم، چهل سال است با دانشگاه و در دانشگاه زندگی می‌کنم. گاهی هم اگر

از دانشگاه گلابیه کرده ام، زود گذر بوده است و جدی نیست. دانشگاهیان مردمان شریفی هستند که اگر چه گاهی محسود دیگران واقع می‌شوند؛ ولی غالباً به کار خود باور دارند و خوشحالم که احساس می‌کنم جامعه نیز دانشگاه را باور دارد.

در دوران پساجنگ، دو پسرانم شروین و فرزین پا به دنیا نهادند. شروین بعدها در تهران مهندس عمران شد و از دانشگاهی در ونکوور کانادا در مهندسی پروژه‌های ساختمانی فارغ‌التحصیل شد و اکنون گاهی در آمریکا و بیشتر در کانادا به کار خود مشغول است. فرزین در دانشگاه شهید بهشتی تهران درس خوانده و پزشک است. در فرایند بزرگتر شدن بچه‌ها گاهی فعالیت علمی و پژوهشی من شتاب کمتری می‌گرفت؛ ولی متوقف نشد. بیشتر مسئولیتهای درس و مشق بچه‌ها را همسرم بر عهده می‌گرفت و اجازه می‌داد تا من فراغت بیشتری داشته باشم و به همین سبب همیشه مدیون او هستم.

در حالی که در آغاز جوانی بودم کار خود را به عنوان هیات علمی در سه گوش آغاز کردم. جوانی و میان سالگی من در سه گوش سپری شد؛ تا آن که ساختمان جدید دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه شهید چمران ساخته شد و ما به جای جدیدتری کوچ کردیم و انبوهی از خاطرات خوش و ناخوش را از سه گوش با خود بردیم و دل مان را در آنجا گذاشتیم. پیوندهای عاطفی تنها میان انسانها نیست؛ گاه بناها نیز با ما پیوندی عاطفی می‌یابند. در ادبیات گذشته ما سروده‌های بسیاری در توصیف یا مرثیه شهرها، بناها، باغها و باغچه‌ها سروده شده است که حکایت از همین عاطفه‌مندی دارد.

من سالها در کنار فعالیت آموزشی، سمتها و مسوولیت‌های اجرایی هم داشتم؛ پرهیز می‌کردم که داشته باشم ولی گاه به ستم بر عهده‌ام گذاشته می‌شد و این قبیل کارها البته موجب برخوردها و تقابل‌هایی نیز می‌شود؛ ولی می‌کوشیدم تا در سایه‌ی منطق و صداقت، زمینه‌ای برای این مسائل پیش نیاید یا کمتر پیش بیاید؛ سالها عضو هیأت ممیزه‌ی دانشگاه و دبیر کمیسیون‌های ارتقا در علوم انسانی بودم، ما در چنین سمتهایی از یکسو باید امین دانشگاه و قانون می‌بودیم و از سوی

دیگر باید حافظ منافع اعضای هیأت علمی می‌بودیم و راضی نگه داشتن همگان کاری است که از هیچ انسانی ساخته نیست؛ زیرا هر کسی حق را از آن خود می‌بیند و به قول سعدی: همه کس را علم خود به کمال نماید و فرزند خود به جمال / همه می‌پندارند علمشان کاملترین و فرزندشان زیباترین است.

گروه آموزشی ما که روزگاری یکی از بهترین گروه‌های دانشگاهی بود، بتدریج کوچکتر و کوچکتر شد؛ ولی همچنان می‌کوشید تا قدرت و توان علمی بالای خود را حفظ کند. دکتر تقی وحیدیان کامیار، دکتر مهدی تدین، دکتر عباس سلمی، دکتر ابراهیم قیصری، دکتر سعید حمیدیان، دکتر ولی‌اله ظفری، دکتر جعفر ثامنی و این کمترین نصراله امامی، گردانندگان این گروه بودیم؛ دیری نپایید که زنده یاد دکتر وحیدیان به مشهد، دکتر تدین به اصفهان، و دکتر حمیدیان به تهران منتقل شدند و گروه ما که نامزد قطب علمی بود رو به تحلیل رفت. هر یکی از همکاران برای این جدایی معذوراتی داشتند. بار اداره‌ی دروس بر عهده‌ی ماندگان افتاده بود. دوره‌ی دکترای ادبیات در گروه ما نیز که به سال ۱۳۷۰ آغاز شده بود، کار را دشوار تر می‌کرد. هر کدام از ما باید گوشه‌ای از کار را می‌گرفتیم و گرفتیم.

### **دهه‌ی هفتاد و تلاش‌های علمی**

در دهه‌ی هفتاد که مقارن با شروع دوره‌ی دکتری در گروه زبان و ادبیات فارسی بود، تلاش علمی من افزونتر شد. فرزندانم بزرگتر می‌شدند و فراغت من بیشتر می‌شد. در سال ۱۳۷۱، درجه‌ی دانشجویی و در سال ۱۳۷۵ به درجه‌ی استادی رسیدم. در سال ۱۳۷۸ استاد نمونه‌ی کشوری شدم. در سال ۱۳۶۵ تا ۱۳۸۱ معاون پژوهشی دانشکده‌ی ادبیات و در همین سالها چند دوره به طور متناوب مدیر گروه ادبیات فارسی بودم. ریاست دانشکده‌ی ادبیات را که بارها به من پیشنهاد می‌شد، هرگز نمی‌پذیرفتم؛ زیرا وقت زیادی طلب می‌کرد و من نمی‌توانستم از فعالیتها و برنامه‌های علمی خود چشم‌پوشم. طی ده سال سردبیر مجله‌ی علمی - تخصصی دانشکده‌ی ادبیات و نیز مجله‌ی دانشکده‌ی الهیات بودم و باز در همین سالها مکرر به عنوان پژوهشگر فعال

مورد تقدیر قرار گرفتیم. جدا از مقالات متعدد، مهمترین کتابهایم را در همین فواصل زمانی تألیف یا چاپ کردم؛ بیش از بیست و چند کتاب.

### دههی هشتاد و کنارهی پرگار

از آغاز دههی هشتاد برآن شدم تا بیشتر تلاش خود را بر کارهای علمی و پژوهشی متمرکز کنم. در این ایام، پنجمین دههی عمر خود را پشت سر می گذاشتم؛ دوران میانسالگی به پایان می رسید؛ شاید مجال چندانی برای طرحهایی که در سر داشتم باقی نمی ماند. کارهایی در حوزهی نقد ادبی، حافظ شناسی و خاقانی شناسی دارم که باید انجام می شد. باید از بسیاری کارها و مشغله ها دوری می کردم. پیش تر می خواستم چنین کنم ولی میسر نمی شد؛ یعنی نمی گذاشتند که میسر شود؛ به قول حافظ:

آسوده بر کنار چو پرگار می شدم      دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت..

در دههی هشتاد بازنویسی کتاب مرثیه سرایی را که سی سال قبل چاپ شده بود، آغاز کردم. اصل این کتاب تا پایان قرن هشتم، یعنی عصر حافظ بود؛ در ویرایش جدید این کتاب قصد بر آن بود که تا دورهی معاصر ادامه یابد. این کار بسیار وقت گیر بود و حجم زیادی را می طلبید و به همین سبب کتاب مذکور به سه برابر میزان موجود افزایش یافت و هم اکنون در مراحل پایانی کار هستم. شرح فشردهی دیوان حافظ را نیز در همین دهه به پایان بردم. در کنار شرح فشردهی دیوان حافظ، گزیده ای با عنوان *برآستانان جانان* شامل متن و شرح دشواریهای صد غزل حافظ را با مقدمه ای نسبتاً مفصل منتشر کردم. این کتاب بیشتر برای استفادهی دانشجویان درس حافظ شناسی است. در همین سالها علاوه بر مقالات علمی - پژوهشی و مقالات در مجموعه مقالات و همایش ها کتابهای دیگری تألیف کردم که بعضی از آنها در حوزهی نقد ادبی است.

این ماجرا ادامه داشت تا این که در سال ۱۳۹۶ پس از چهل و یک سال تدریس، تقاضای بازنشستگی کردم . مدیران دانشگاه با اکرهه و در اثر اصرار من پذیرفتند و من در نیمه دوم همین سال با دانشگاه و همکارانم که غالباً دانشجویان سابق خودم بودند، با چشمی اشکبار وداع کردم. از دانشگاه جز خاطرات خوش و خوب ندارم؛ نه گلایه‌ای و نه شکایتی. هرچه بود مهربانی و مهرورزی بود. اگر گاهی سهوهایی موجب ملالی هم می‌شد، گذرا بود و در دل نمی‌ماند. اکنون در دوران بازنشستگی در شیراز هستم. همدم و همنشین خواجه شیراز در شهر راز. اگر عمری باشد برآنم تا محصول تجربه علمی خود را به قلم آورم؛ برای آیندگانی که می‌آیند و ما نیستیم و ما تحفه‌ای جز همین دانسته‌ها و تجربه‌ها برایشان نداریم.

شیراز - مهر ۱۳۹۹